

**عاقبت غرور**

یک روز سرد پاییزی بود. یک درخت زیتون تنومند همسایه ی یک درخت انجیر بود. درخت انجیر تمام برگ هایش را از دست داده و کاملاً لخت و برهنه شده بود.

یک روز سرد پاییزی بود. یک درخت زیتون تنومند همسایه ی یک درخت انجیر بود. درخت انجیر تمام برگ هایش را از دست داده و کاملاً لخت و برهنه شده بود. درخت زیتون با دیدن درخت انجیر از سر غرور بادی به غبغبش انداخت و به درخت بیچاره بسیار فخر فروخت.

درخت زیتون به درخت انجیر گفت "تو چقدر بدشانسی! هر پاییز تمام برگ هات رو از دست می دی و لخت و برهنه می شی. ولی من همیشه جوان و شاداب و زیبا هستم."

درخت انجیر در جواب به درخت زیتون گفت "دوست من! سرنوشت من این است که هر پاییز تمام برگ هایم را از دست بدهم، ولی تقدیر تو این است که همیشه سبز و زیبا باقی بمانی. اما این باعث نمی شود که من احساس تحقیر و کوچکی کنم و تو احساس بزرگی و غرور، چون این تقدیر و سرنوشت ماست و ما دخالتی در آن نداریم."

چند روز بعد برف شروع به باریدن گرفت. برف بارید و بارید و همه جا را سفیدپوش کرد. برف روی برگ های درخت زیتون هم نشست و فشار زیادی به شاخه ها وارد کرد و آن را شکست. روی درخت انجیر هم برف نشست، اما چون شاخه هایش برهنه و عریان بودند برف از روی آن به زمین ریخت و درخت انجیر از طوفان برف در امان ماند.

دوستان مهربان من، همان طور که در این داستان خواندید غرور و خودخواهی پایان و سرانجام خوبی ندارد و گاهی اوقات انسان را به هلاکت می رساند. پس ما باید تلاش کنیم تا خود را از این صفت ناپسند و نکوهیده دور نگه داریم.